

نام کتاب : حریر شیدایی

نویسنده : نگار

» رمانسرا «

WWW.ROMANSARA.COM



منبع: <http://forum.98ia.com/>

رمان حریر شیدایی – نگار

شب های ماندگار

در سیاهی چشمان تو!

زمزمه می کند نوای دلتنگی ام را ...

قسمت اول

نزدیک عید بود. بوی بهار همه جا به مشام می رسید. رسیدن بهار رو می شد از درختان تازه شکوفه زده فهمید. شیدا که بعد از یک روز کار کردن و خونه تکونی خسته شده بود پنجره ی اتاقش رو باز کرد و با تمام وجود هوای خنک بهاری رو به ریه کشید. در همین حین صدای مادرش اومد که شیدا رو صدا می کرد. سریع پنجره رو بست و پله ها رو دو تا یکی پایین رفت. مادرش طبقه ی پایین روی صندلی نشسته بود و قهوه می نوشید و به محض دیدن شیدا گفت :

__ عزیزم اگه ممکنه کتابخونه رو هم به دستی بکش !

شیدا با این که خیلی خسته بود ولی با گفتن "چشمی" به سمت اتاق مطالعه رفت.

بعد از مرتب کردن کتاب ها و تمیز کردن تک تک اون ها تصمیم داشت از اتاق بیرون بره که یکدفعه چشمش به یک دفترچه ی کهنه و قدیمی قهوه ای رنگ با جلد چرمی افتاد. دفترچه رو برداشت. خاک روی اون رو با دستمال پاک کرد. روی صندلی گوشه ی اتاق پشت میز مطالعه ی پدرش نشست و دفتر رو باز کرد. صفحه ی اول با خط زیبایی "بسم الله الرحمن الرحيم" نوشته شده بود. صفحه ی دوم خالی بود. بالای صفحه ی سوم نوشته شده بود "به نام خالق هستی بخش". خط آشنا بود. حدس زد دفتر باید متعلق به مادرش باشه. دفتر رو ورق زد تا از حدسش مطمئن شد. تمام صفحات تاریخ و روز داشت. شیدا سریع دفتر رو زیر پیراهنش پنهان کرد و از اتاق بیرون رفت. دفتر رو جایی در اتاقش پنهان کرد تا سر فرصت به سراغش بره. شیدا همیشه کنجکاو بود درباره ی زندگی پدر و مادرش بدون. قبلا چیزهایی راجع به گذشته ی مادرش از مادر بزرگش شنیده بود ولی کافی نبود. کنجکاو بود بدون این مرد و زن عاشق که اکنون پدر و مادرش هستند چه گذشته ای داشتند و چگونه به این عشق رسیدند. شب بعد از خوردن شام به سراغ دفتر رفت. چند صفحه ای خوند ولی چیزی متوجه نشد. جوهر بعضی از صفحات پخش شده بود و بعضی صفحات پاره شده بود. پیش خودش فکر کرد : "بہتره از ماما بخوام خودش برام تعریف کنه چی بهش گذشته !"!

به طبقه ی پایین رفت. مادرش رو به روی تلویزیون نشسته بود و مشغول مطالعه ی کتابی بود.

روی صندلی رو به روی مادرش نشست و نگاه نافذش رو به چشمان مادرش دوخت. یاسمن نگاهش کرد و لبخندی

زد و گفت : چیه ؟ چرا این طوری نگام می کنی ؟

شیدا گفت : ماما ! میشه به خواهشی ازت بکنم ؟

_ بگو عزیزم !

_ من به دفترچه پیدا کردم ! فکر می کنم خاطرات شما باشه ! ولی خوانا نیست. بعضی از صفحاتش پاره شده و جوهر بیشتر صفحات پخش شده. میخوام خواهش کنم خودتون خاطراتتونو برام تعریف کنید. حالا که بابا نیست فرصت مناسبه !

یاسمن نگاهی به دخترش کرد. کتابی که در دستش بود رو بست و گفت : تو دنبال چی هستی ؟
شیدا کمی خودش رو جمع و جور کرد و گفت : هیچی ! فقط... فقط برام جالبه از گذشته ی مرموز شما با خبر بشم !
من دختر شما ! حق دارم بدونم. نه ؟
یاسمن گفت : حالا که این قدر مشتاقی باشه حرفی ندارم ! فقط بذار به خورده تنقلات بیارم که حوصلمون سر نره !
و پس از چند دقیقه با یک سینی پر از خوراکی برگشت.
شیدا هم خوشحال از پیروزی روی مبل نرم و راحت جا به جا شد و آماده ی شنیدن زندگی مادرش.

قسمت دوم

همه چیز از اون مهمونی شروع شد. جشن تولد یکی از صمیمی ترین دوستانم به اسم شقایق بود. اون سال تازه در دانشگاه در رشته ی معماری قبول شده بودم. با شقایق توی دانشگاه آشنا شده بودم. دختر خوبی بود. طوری بود که پدر و مادرم با اون همه سخت گیری که به خاطر یکی یدونه بودنم می کردند اجازه داده بودند باهاش رفت و آمد کنم. اون شب شقایق همه ی همکلاسی ها مونو دعوت کرده بود. منم به بلوز دامن دخترونه ی قرمز پوشیدم و با ماشینی که پدرم به تازگی به مناسبت قبولی در دانشگاه برام خریده بود به سمت خونه ی شقایق که یکی دو تا کوچه با ما فاصله داشت رفتم. پدرم پزشک بود بخاطر همین از لحاظ مالی کاملاً در رفاه بودیم و خونمون در شمال شهر بود.

ماشین رو پارک کردم و با دسته گلی که سر راه خریده بودم وارد شدم. خونه ی شقایق اینا به خونه ی ویلایی لوکس بود شبیه خونه ی ما. به باغ بزرگ که انتهای ویلا بود و پشتش استخر. خلاصه خیلی قشنگ بود. خود شقایق جلوی در به استقبال اومد. باهاش دست دادم و روبوسی کردم و تولدشو تبریک گفتم. بعد از اون پدر و مادر شقایق رو دیدم و باهاشون دست دادم. مادر و پدر شقایق هر دو مهندس ساختمان بودند. مادرش زنی بلند قد و لاغر اندام درست مثل شقایق با موهای مش کرده بود. پدرش هم مردی باریک و کشیده بود با عینکی به چشمش که جذبه ی خاصی بهش می داد. بعد از اون شقایق دست منو گرفت و به سمت دوست پسرش یاشار برد. خانواده ی شقایق درست برعکس خانواده ی من آزادی هایی به شقایق و برادر بزرگ ترش شایان داده بودند که بعضی اوقات باعث حسودی من می شد. با یاشار دست دادم و احوالپرسی کردم. داشتیم به سمت اتاق می رفتیم تا مانتو و روسریمو در بیارم که کسی سلام کرد. برگشتم و پسر جوانی رو کنار یاشار دیدم. قد بلند و چشمان درشت مشکی و موهایی که

بالا داده بود همه از اون چهره ی جذابی ساخته بود. دستش رو که به نشانه ی آشنایی به طرفم دراز کرده بود فشردم.

اسمش فرزاد بود. در طول مهمونی اون شب دائم دور و ور من می پلکید! طوری که همه متوجه توجه بیش از حد اون به من شده بودند. من هم دختری نبودم که به سادگی با پسری طرح دوستی بریزم. به همین خاطر کم مونده بود از حرکات فرزاد دیوونه بشم!

آخر شب بعد از باز کردن کادوها وقتی داشتیم خداحافظی می کردیم فرزاد جلو اومد و گفت: ببخشید. می تونیم با هم بیشتر آشنا شیم؟ انتظار این سوالو داشتم! حتی پیش خودم فکر کردم با این همه عجله چطور تا آخر مهمونی طاقت آورده و زودتر از این پیشنهاد نداده.

همون طور که شالم رو روی سرم مرتب می کردم گفتم: راستش من زیاد اهل دوستی با پسر نیستم! میتونید از شقایق جون پرسید.

پرسید: چرا؟

باز هم انتظارشو داشتم. گفتم: به دلیل سخت گیری ها و محدودیت های خانواده ام! احساس کردم مغزش از هجوم سوالات در حال انفجاره! حتما با خودش می گفت اگه پدر و مادرت سخت گیرن پس چرا تا این موقع شب مهمونی تشریف داری؟! حق هم داشت! برای اینکه هم اون و هم خودمو از این مخمصه نجات بدم با صدای بلند شقایق رو صدا کردم تا ازش خداحافظی کنم. فرزاد پکر شده بود و اینو از نگاهش می شد فهمید.

تا جلوی در باهام اومد ولی هیچ حرفی نزد. داشتم سوار ماشینم می شدم تا برم که یکدفعه جلو اومد و گفت: یاسمن خانوم! اگه ممکنه شماره ی منو داشته باشید!

شماره رو از دستش گرفتم و بدون هیچ حرفی سوار ماشین شدم و رفتم.

ساعت 12 رسیدم خونه. کاغذی که فرزاد داده بود رو از جیب مانتوم در آوردم و نگاه کردم. می دونستم فرزاد آدمی نیست که به این سادگی دست از سرم برداره و از طرفی هم با شرایطی که داشتم نمی تونستم پیشنهادشو قبول کنم.

قسمت سوم

صبح با زنگ ساعت از خواب بیدار شدم. آبی به دست و صورتم زدم و بدون خوردن صبحانه راهی دانشگاه شدم. اوایل پاییز بود و هوا رو به سردی می رفت. وقتی رسیدم سر کلاس استاد اومده بود. اجازه گرفتم و داخل شدم و روی صندلی خالی کنار شقایق نشستم. از فرط خستگی متوجه درس نمی شدم و خدا خدا می کردم زودتر ساعت کلاس به پایان برسه و برم بیرون!

بالاخره انتظارم به سر اومد ولی به محض اینکه استاد رفت شقایق شروع کرد به حرف زدن. میگفت فرزاد بدجوری چشمش تو رو گرفته. می گفت هر جوری شده یه قرار باهاش بذارم و در آخر چیزی گفت که دلم می خواست صندلی رو بلند کنم و رو سرش خرد کنم. گفت فرزاد همون دیشب شماره ی منو با اصرار زیاد از شقایق گرفته. داشتم دیوونه می شدم.

انتظارم زیاد طول نکشید. طرفای ظهر بود که گوشیم زنگ خورد! نگاه کردم. شماره نا آشنا بود. حدس زدم خودش باشه!

بله!

سلام! حالت خوبه؟

سلام. ممنون شما؟

فرزاد یاسمن خانوم! شرمنده مزاحم شدم. می خواستم اگه ممکنه ببینمتون!

کمی مکث کردم که باعث شد فرزاد فکر کنه ارتباط قطع شده

الو! یاسمن خانوم!

بله! بله! ببخشید.. امروز بعد از کلاس می تونم پیام!

خلاصه باهاش قرار گذاشتم. ساعت 3 توی یکی از میدونای بزرگ تهران.

ساعت 3 سر قرار بودم. با 10 دقیقه تاخیر اومد. ماشینش پژو بود. خیلی جذاب تر از اونیه که فکر می کردم بود.

راستش اون شب خیلی بهش توجه نکرده بودم. خودمو آماده کرده بودم که بهش بگم: من نمی تونم باهات دوست

بشم یا یه بهانه ای بیارم. مثلاً اینکه با کسی دوست شدم و از این جور چیزا. ولی وقتی دیدمش زبونم قفل شد.

یه بلوز بافت یقه هفت کرم رنگ با شلوار لی آبی پوشیده بود و یه گردنبند هم به گردنش انداخته بود.

به محض سوار شدن باهاش دست دادم و شروع کردیم به احوالپرسی های معمول!

خب خانوم خانوما کجا بریم؟

هر جا دوست داری!

یه نگاهی به من کرد و گفت: باشه. الان می برمت یه جای خیلی قشنگ!

احساس کردم داریم از شهر خارج می شیم. گفتم: من باید ساعت 7 خونه باشم.

نگاه اطمینان بخشی بهم کرد و گفت: خیالت راحت! ساعت 7 جلوی خونتونم. خوبه؟

سرمو تکیه دادم و به رو به رو خیره شدم.

کمی که رفتیم نزدیک فشم جلوی یک رستوران-کافی شاپ نگه داشت. ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم.

یه باغ خیلی بزرگ بود که به فاصله ی هر 2 متر یه تخت گذاشته بودن. برگ های پاییزی زیر پام خش خش می

کرد و خرد می شد. سرمو بالا گرفتم و هوای خنک پاییزی و تمیز رو به ریه کشیدم. داشتم همین طوری می رفتم که

فرزاد دستمو گرفت و به سمت یکی از تخت ها هلم داد. این قدر حواسم پرت هوای خوب و طبیعت قشنگ اون جا

شده بود که اصلاً فراموش کرده بودم فرزاد همراهه!

خب چی میخوری؟

نگاهی به منو کردم و گفتم: هر چی تو بخوری!

باشه. فقط بگو سرد میخوری یا گرم؟

با این که هوا سرده ولی سرد !

چشمکی زد و گفت : پس بگم دو تا بستنی مخصوص بیاره. خوبه ؟

خوبه

بستنی هامونو خوردیم و اومدیم بیرون. فرزاد ساعت 7 منو رسوند جلوی خونه و خودش رفت.

هیچ کس خونه نبود. رفتم تو اتاقم و همون طور با مانتو روی تخت دراز کشیدم و داشتم فکر می کردم چیکار کنم.

در خواست فرزاد رو قبول کنم یا نه !

اونقدر خسته بودم که همون طور تا صبح خوابم برد.

.

.

.

...

قسمت چهارم

صبح زود با سر و صدای مامان از خواب بیدار شدم. کمی فکر کردم تا فهمیدم چه روزیه !

سه شنبه !

از اتاق بیرون اومدم و مامانو دیدم که داره غذا درست می کنه.

مامان تو یه شرکت ساختمانی کار می کرد. از صبح تا شب توی شرکت بود. واسه همین بیش تر وقت ها یا آخر شب

یا صبح زود غذا درست می کرد. منم که دختر یکی یدونه بودم و تو خونه زیاد کار نمی کردم. نه این که لوس باشما.

نه ! اتفاقا پدر و مادرم اصلا منو لوس بار نیاورده بودند ولی چون یدونه بودم خیلی مراقبم بودن و نمیذاشتن زیاد کار

کنم.

رفتم تو آشپزخونه و سلام کردم. لیوان شیرکاکائوم طبق معمول هر روز روی میز بود. پشت میز نشستم و شروع

کردم به خوردن شیرم.

مامان پرسید : مهمونی پریشب خوش گذشت ؟

آره بد نبود. مامان و بابای شقایق کلی به خودشون رسیده بودن. راستی مامان دوست پسر شقایقم بود. اسمش

یاشاره. مامانش اونو بهم معرفی کرد.

خودمم نمی دونستم منظورم از این حرفا چیه. همیشه از ترس اینکه مامان بخواد که رابطه با شقایق قطع کنم از این

حرفا بهش نمی زدم. ولی حالا... هدفم از این حرفا چی بود ؟ شاید می خواستم ببینم نظر مامان راجع به این جور

مسائل چیه ! دلم می خواست قضیه ی فرزاد رو به مامان بگم. ولی می ترسیدم مخالفت کنه و دیگه هیچ وقت نتونم

فرزاد رو ببینم.

واسه خودمم خیلی عجیب بود که فقط با یک بار دیدن فرزاد اونقدر ازش خوشم اومده.

تو این افکار بودم که صدای در منو از افکارم بیرون آورد. مامان رفته بود. اصلا نفهمیدم در مورد حرفم نظری داده

بود یا نه !

شیرمو خوردم و لیوانشو شستم و رفتم سمت اتاقم تا حاضر بشم.

شیدا غرق حرفای مادرش شده بود. داشت فکر می کرد : یعنی مامان هم مثل من بوده. مثل من فکر می کرده. چرا همیشه فکر می کرد مامان و باباها هیچ وقت جوونی نکردند. چشماشو بست و تصور کرد که مامانش اون موقع چجوری بوده. حتما خیلی خوشگل تر از الان بوده که باعث شده پدرش عاشقش بشه. مثل خودش. شیدا خیلی شبیه مادرش بود. چشمای درشت. بینی کوچیک و سر بالا و لب های قلوه ای. تنها تفاوتش با مادرش در رنگ چشمش بود. چشم های یاسمن عسلی بود و چشم های شیدا مثل شب سیاه بود. مثل چشم های پدرش و همین شیدا رو شیطان تر نشون می داد.

یاسمن گفت : خسته شدی شیدا ؟ چرا چشمتو بستى ؟

شیدا چشماشو باز کرد و با لبخندی که صورتش رو پوشونده بود گفت : نه مامان. اصلا خسته نشدم. راستش داشتم شمارو تصور می کردم که اون موقع حتما خیلی از الان خوشگل تر بودید که بابا جذبتون شده. یاسمن گفت : آره. ولی باباتم خیلی جذاب بود. طوری که روی منو کم کرد. منی که اولش قصد دوستی نداشتم و می خواستم یه جورى دست به سرش کنم رو روز به روز شیفته تر کرد. حالا وقتی به اون روزا فکر می کنم می بینم که بهترین روزای زندگیم بوده. طوری که هر وقت یادشون میفتم ناخودآگاه لبخند می زدم.

خب پاشو بریم ناهار بخوریم. بقیشو بعد از ناهار واست می گم. شیدا دوست داشت بقیه ی قصه رو سریع تر بدونه ولی از طرفی هم خیلی گرسنه بود. بخاطر همین به دنبال یاسمن به آشپزخونه رفت.

بعد از ناهار که مرغ سوخاری خوشمزه ای بود با دو تا لیوان چای و یه ظرف شیرینی توی هال روی مبل های راحتی نشستند. شیدا بی صبرانه چشم به دهان مادرش دوخته بود و منتظر شنیدن بقیه ی داستان بود. یاسمن هم بیشتر از این معطلش نکرد و خیلی آروم و شمرده شروع کرد به تعریف کردن ادامه ی سرگذشتش :

.
. .
...

قسمت پنجم

حدود سه ماه از دوستی من و فرزاد می گذشت. تو این سه ماه اونقدر به هم وابسته شده بودیم که اصلا دوست نداشتیم به هیچ قیمتی از هم جدا شیم. تقریبا هفته ای 2 بار بعد از کلاس باهاش قرار می داشتم. راستی یادم رفت بگم فرزاد سه سال از من بزرگ تر بود. مهندس کامپیوتر بود و چون نسبت به سنش خیلی باهوش بود توی هر شرکتی که می رفت با دیدن سابقه ی کاریش روی هوا می زدنش. بخاطر همین همیشه سرش شلوغ بود. ولی گاهی اوقات بخاطر دیدن من زودتر از شرکت می اومد و گاهی اوقات هم بخاطر من مرخصی می گرفت.

کم و بیش از گذشته ی فرزند خبر داشتم. بهم گفته بود که دو ماه قبل از دوستی با من با دختری به نام نیلوفر دوست بوده. این طور که تعریف می کرد سه سال با هم دوست بودن و در نهایت دو ماه پیش فرزند پی به خیانت نیلوفر می بره و رابطشون به هم می خوره. همیشه می دیدم که وقتی حرف از نیلوفر می شه نگاه و طرز حرف زدن فرزند عوض می شه. همیشه وقتی حرف به نیلوفر می رسید احساس می کردم فرزند دیگه منو نمی بینه و همه ی حواسش می ره پیش نیلوفر و خاطراتی که با اون داشته. گاهی اوقات اونقدر با حرارت از خاطراتی که با نیلوفر داشته حرف می زد که من حسودیم می شد. ولی از طرفی هم نمی خواستم جلوشو بگیرم. دلم می خواست منو محرم خودش بدونه. دلم می خواست اگه هر موقع درد دلی داشت به خودم بگه. واسه همین همیشه سکوت می کردم تا حرفاشو بزنه و خودشو خالی کنه. حتی اگه اذیت می شدم صبر می کردم تا آروم بشه!

واسه همین همیشه به کابوس تو زندگیم بود. نیلوفر! همیشه می ترسیدم نیلوفر برگرده و فرزند رو ازم بگیره. گاهی اوقات از فرزند می پرسیدم: اگه به موقعی نیلوفر برگرده تو پیش من می مونی یا می ری پیش نیلوفر؟ فرزند هم با قیافه ی حق به جانبی می گفت: این چه حرفیه! خب معلومه که پیش تو می مونم! من دیگه از نیلوفر متنفرم! چون اون با من بدترین کار ممکن رو کرد. خیانت! چیزی که اصلا قابل بخشش نیست.

اون لحظه با حرفای فرزند آروم می شدم ولی بعد که می رفتم خونه تو سکوت و تاریکی شب وقتی یاد حرفای فرزند می افتادم شک می کردم. دائم پیش خودم می گفتم: اگه نیلوفر برگرده! اگه فرزند بره! اگه با اومدن اون دیگه منو دوست نداشته باشه! اگه... اگه... اگه...

همیشه فکر از دست دادن به چیز لذت داشتنش رو از آدم می گیره. وقتی با فرزند بودم همه چیز خوب بود ولی به محض اینکه ازش جدا می شدم افکار مزاحم به ذهنم هجوم می آورد و اذیت می کرد.

با تشویق فرزند در کلاس گیتار اسم نوشتم. فرزند خیلی خوب گیتار می زد و گفت که اگه بخوام می تونه کمک کنه و گفت که حتی حاضره خودش بهم درس بده.

منم کلاس می رفتم و گاهی اوقات اشکالاتم رو از فرزند می پرسیدم. اونم دقیقا مثل یه استاد خوب و با حوصله جواب شاگرد بازیگوش و گاهی اوقات خنگش رو می داد. گاهی اوقات از اون همه حوصله تعجب می کردم. فرزند منو به مادرش هم معرفی کرده بود و هر بار که به خنوشون زنگ می زدم کلی با من احوالپرسی می کرد و از درس و دانشگاه می پرسید. مادر مهربونی داشت. خلاصه که همه چیز خوب بود.

کم کم داشتیم به عید نزدیک می شدیم. دلم می خواست به عیدی خوب واسه فرزند بخرم. یه روز عصر بعد از کلاس با شقایق رفتیم بیرون تا واسه فرزند و یاشار کادو بگیریم.

بعد از کلی گشتن من به تی شرت و یه کیف پول مارک دار واسش خریدم و شقایق هم یه ادوکلن واسه ی یاشار خرید. می گفت یاشار عاشق ادوکلنه.

هوا کم کم رو به خنکی می رفت.

نزدیک عید بود و کار فرزند هم توی شرکت زیاد شده بود. بخاطر همین زیاد نمی تونستیم همدیگر رو ببینیم. دلم خیلی براش تنگ شده بود. اونقدر که بعضی وقتا ناخودآگاه گریه ام می گرفت.

قسمت ششم

عید رسید. 20 روز تعطیل بود و تو این 20 روز باز هم نمی تونستم فرزند رو ببینم. دلم نمی خواست به پدر و مادرم دروغ بگم و از اعتمادشون سوءاستفاده کنم و گرنه می تونستم به جای رفتن پیش شقایق برم پیش فرزند ولی این کار رو نمی کردم.

گاهی اوقات به شقایق حسرت می خوردم. چون اون آزادی کامل داشت و هر وقت دوست داشت با یاشار قرار می گذاشت و می رفت بیرون. برام عجیب بود که برادرش هم مثل بعضی از برادرها به قول خودمون بهش گیر نمی ده. اون موقع دلم می خواست جای اون بودم. اما فقط اون موقع !!!

عید هم گذشت. با همه ی سختی ها و دلتنگی هاش. هر چند عید بدی نبود. بابا دائم سرش شلوغ بود ولی من و مامان با هم رفتیم کیش. کلی خرید کردیم. هر مغازه ی مردونه ای که می دیدم یه چیزی واسه فرزند می خریدم و در جواب نگاه کنجکاوانه ی مامان می گفتم : همین طوری می خرم حالا برگشتیم به عنوان سواقطی واسه یکی از فامیلا می بریم دیگه !

و مامان هم یا باور می کرد و یا خودشو می زد به اون راه که فقط سرشو تگون می داد و لبخند می زد. اولین روز کاری بعد از عید با فرزند قرار گذاشتم. اون روز صبح کلاس داشتم ولی کلاس عصر رو به شوق دیدن فرزند که حدودا 2 ماه بود ندیده بودمش پیچوندم. نزدیک دانشگاه باهاش قرار گذاشتم. طبق معمول با یه مقدار تاخیر اومدم.

با خودم قرار گذاشته بودم که به محض اینکه سوار ماشین شدم بغلش کنم و ببوسمش. اما وقتی سوار ماشین شدم دیدم نمی تونم این کار رو بکنم. خجالت می کشیدم. تا حالا همدیگرو بغل نکرده بودیم. تماس ما فقط در حد دست دادن بود و چند باری هم فرزند دستمو بوسیده بود. همین !

دلم می خواست آغوشش رو هم تجربه کنم. مطمئنا خیلی گرم و مهربون بود. شروع کرد حرف زدن و از تعطیلات می پرسید. وقتی دید من ساکت دستشو گذاشت روی دستم و گفت : چرا حرف نمی زنی یاسی ؟ ناراحتی ؟ من حرفی زدم که ناراحت شدی ؟

بغض کرده بودم. می دونستم به محض اینکه حرف بزنم بغض می ترکه و اشکم سرازیر می شه. بخاطر همین فقط سرمو تگون دادم که یعنی ناراحت نیستم. ولی فرزند خیلی سمج بود. توی یه کوچه ی خلوت جلوی یه پارک نگه داشت و چرخید به طرف من. من هنوز سرم پایین بود و داشتم با انگشتام بازی می کردم.

فرزند دوباره پرسید : خانوم گل چت شده ؟ بگو دیگه یاسی ! کم کم دارم نگران می شما!!!!!! دلم نمی خواست اذیتش کنم ولی از طرفی هم نمی خواستم گریه ام بگیره. نمی خواستم بفهمه که چقدر دوش دارم. ولی دیگه دست خودم نبود.

فرزند دستمو گرفت تو دستش و بوسید. یه بوسه ی داغ که احساس کردم تا اعماق بدنم نفوذ کرد.

بعد دستشو گذاشت زیر چونه ام و سرمو چرخوند طرف خودش.

نمی تونستم تو چشمات نگاه کنم. فرزند تو چشمات نگاه کرد و گفت : به من نگاه کن یاسی !

سرمو آوردم بالا و تو چشمات نگاه کردم. چشمات پر از اشک بود. از پشت هاله ای از اشک صورت قشنگ فرزندمو می دیدم. خدای من ! چه قدر دوست داشتم !

فرزند دوباره گفت : یاسی ؟

و من به دفعه دستمو انداختم دور گردنش و بوسیدمش. فرزند شوکه شده بود. برای اینکه بیش تر از این نگران نشه گفتم : چیزی نیست فقط خیلی دلم برات تنگ شده بود.

تا اینو گفتم منو محکم به خودش فشار داد و گفت : ا... گریه چرا یاسی ؟! بابا من که نصفه جون شدم. یعنی واسه من داری گریه می کنی ؟ همین طوری که سرمو می بوسید حرف می زد و دلداریم می داد و اونقدر گفت و گفت که خنده ام گرفت. دو تا بازو هامو گرفت و منو کشید عقب و گفت : دیگه نبینم چشمای خانومم اشکی باشه ها. اونم به خاطر من ! اشکای تو خیلی بیش تر از اینا ارزش دارن عزیز دلم ! مگه نه ؟

خم شد و صورتمو بوسید و برای اینکه جو رو عوض کنه گفت : خب با یه بستنی چطوری ؟ هوا بهاریه و بستنی خیلی می چسبه. مخالفتی نکردم. جلوی یه بستنی فروشی نگه داشت و دو تا بستنی میوه ای بزرگ خرید و آورد تو ماشین.

گفتم : فرزند این خیلی بزرگه !

گفت : کجاش بزرگه ؟ لاغر شدی ! باید بخوری تا چاق شی ! باید تا تهش بخوریا !!!!!!!

و به طرز با نمکی اخم کرد. منم خنده ام گرفت و گفتم : چشم سرورم !

موقع خداحافظی عیدی فرزند رو بهش دادم. اونم یه بسته ی کوچیک گذاشت تو دستم که یه گردنبند نقره ی خیلی قشنگ بود.

یاسمن دست کشید روی گردنبندهش که هنوز گردنش بود و شیدا به خودش بالید که پدر و مادرش این چنین عاشق هم بودند.

.

.

.

...

قسمت هفتم

نزدیک یک سال از دوستیمون می گذشت. علی رغم اصرارهای بیش از حد فرزند که می گفت قضیه رو به خانواده ات بگو من هنوز جرات نکرده بودم چیزی به مادرم بگم. چون می ترسیدم فرزند رو از دست بدم.

یک روز که فرزند طبق معمول داشت می گفت که بهتره موضوع رو به خانواده ام بگم بهش گفتم :

_ تو منو فقط برای دوستی می خواهی ؟

فرزند با تعجب نگاهم کرد و گفت : این چه سوالیه دیگه ؟ خب معلومه که نه !

گفتم : من وقتی می تونم قضیه رو به مامانم بگم که تو بخوای واسه همیشه پیشم بمونی.
 فرزاد متوجه منظورم شد ولی چیزی نگفت.
 حدود دو ماه از اون ماجرا می گذشت. فرزاد هنوز چیزی به روی خودش نیاورده بود. نسبت به اوایل دوستیمون کمتر همدیگر رو می دیدیم و تلفن های فرزاد به نصف رسیده بود. وقتی هم که ازش سوال می کردم می گفت کارم زیاده و تو باید درکم کنی و از این حرف ها.
 ولی این موضوع فکر منو مشغول کرده بود.
 همیشه از هر چیزی که بترسی برات اتفاق میفته و این برای من ثابت شد.
 باز نزدیک عید بود و باز من دلتنگ فرزاد بودم.
 اون سال هم همراه مامان به مسافرت رفتم. این بار رفتیم شمال ! به ویلای خودمون ! هر روز صبح با صدای امواج دریا بیدار می شدم و غروب که می شد به کنار دریا می رفتم. با دیدن غروب زرد و نارنجی زیبای خورشید به یاد فرزاد می افتادم و آرزو می کردم که ای کاش او هم کنارم بود و با هم از دیدن این منظره لذت می بردیم.
 بعضی وقت ها چشمامو می بستم و خودم و فرزاد رو درست در همون موقعیت تصور می کردم که چقدر خوشحالیم و چقدر بهمون خوش می گذره. ولی وقتی چشمامو باز می کردم متوجه می شدم که چشمام خیس از اشک و اون چیزایی که دیدم رویایی بیش نبوده.
 بعد از اینکه از سفر برگشتیم به فرزاد تلفن کردم ولی جواب نداد.
 خیلی نگران شدم. تا به حال سابقه نداشت که جوابمو نده.
 بالاخره بعد از سه روز زنگ زدن جواب داد. ولی اونقدر بد حرف زد که ای کاش جواب نمی داد.
 وقتی بهش گفتم : کجایی ؟
 گفت : کار دارم یاسی ! زودتر حرفتو بزن !
 منم گوشی رو قطع کردم و با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن.
 نمی تونستم تحمل کنم. طاقت نداشتم که این طوری باهام حرف بزنه. اونم فرزاد که همیشه نازمو می کشید و باهام مهربون بود.
 دلم خیلی برای خودم می سوخت.
 یک ماه با هم قهر بودیم. یعنی من زنگ نمی زدم و فرزاد هم به روی خودش نمی آورد. دیگه صبرم تموم شده بود.
 به فکرم رسید که از طریق شقایق از اوضاع فرزاد با خبر شم. گفتم شاید شقایق دلیل رفتار فرزاد رو بدونه. خب بالاخره یاشار و فرزاد با هم دوست بودن و یاشار دوست شقایق !

.

.

.

...

قسمت هشتم

حدسم درست بود. شقایق گفت که خودش با یاشار به هم زده ولی خبر داره که نیلوفر برگشته. می گفت که فرزاد توی این مدت خیلی حالش بد بوده. می گفت درسته که نیلوفر برگشته و متوجه اشتباهش شده ولی فرزاد حتی جواب اون رو هم نمی ده.

شقایق تعریف می کرد و من مثل ابر بهار گریه می کردم. عاقبت از اون چیزی که می ترسیدم به سرم اومد. نیلوفر برگشته بود. چقدر به درگاه خدا التماس کردم که یه کاری کنه که نیلوفر برنگرده و دیگه سراغی از فرزاد نگیره. چه شب هایی که به خاطر این قضیه اشک ریختم و تا صبح گریه کردم و صبح با چشم های پف آلود از خونه بیرون رفتم.

پس چرا این طوری شد ؟ مگه من توی دنیا دلخوشی دیگه ای هم داشتم !!؟

شب و روزم شده بود گریه. گاهی اونقدر گریه می کردم که خودمم تعجب می کردم که این همه اشک از کجا میاد ! کم تر از اتاق بیرون می اومدم تا چشمم تو چشم مامان و بابام نیفته. چون می دونستم با یه تلنگر می زنم زیر گریه و اون موقع هستش که رازم برملا می شه.

با خودم فکر کردم دیگه نباید به فرزاد زنگ بزنم. اون که می گفت منو دوست داره ! می گفت اگه نیلوفر برگرده باز هم اون طرف منه ! می گفت با اینکه یه روزی عاشق نیلوفر بوده و اونو می پرستیده ولی حالا ازش متنفره ! می گفت من رو با دنیا عوض نمی کنه ! پس حالا هم من نباید بهش زنگ می زدم تا بینم خودش چه کسی رو انتخاب می کنه. 4 ماه گذشت و هنوز خبری از فرزاد نشده بود. البته کمابیش از شقایق خبرهایی می گرفتم.

خدا می دونه که چقدر دلم براش تنگ شده بود.

بالاخره یه روز انتظارم به پایان رسید. فرزاد زنگ زد. احوالپرسی مختصری کرد و انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده و بدون هیچ حرفی درباره ی نیلوفر برای روز بعد قرار گذاشت.

توی پارک نزدیک خونمون قرار داشتیم. اونقدر عجله داشتم که نیم ساعت زودتر سر قرار بودم. زمستون بود و یه پلیور یقه ایستاده ی مشکی روی مانتم پوشیدم و رفتم بیرون. اونقدر هوا سرد بود که نمی شد روی نیمکت نشست. برای همین شروع کردم به قدم زدن. این بار سر موقع اومد. بدون تاخیر.

از دور دیدمش که داره میاد طرفم. دستامو گرفته بودم جلوی دهنم و داشتم گرمشون می کردم. در همون حال که داشتم فرزاد رو نگاه می کردم به خودم گفتم : یعنی این بار آخره که دارم می بینمش !!؟ فرزاد اومد جلو. دست داد. وقتی دید دارم می لرزم گفت : بیا بریم تو ماشین. بخاری رو روشن می کنم تا گرم بشی بعد حرف می زنیم.

مثل یه بره به دنبالش راه افتادم. می خواستم التماسش کنم که منو تنها نذاره ولی غرورم این اجازه رو بهم نمی داد. توی ماشین که نشستیم مثل همیشه که می خواست باهام حرف بزنه چرخید به سمت من. دو تا دستامو که از شدت سرما قرمز شده بود توی دست های گرمش گرفت و شروع کرد به ماساژ دادن. همون طور که داشت دست هامو گرم می کرد نگاهش می کردم. چه چشم های مهربونی داشت ! چه دستای گرمی ! نه ! نه ! من نمی دارم این دست ها دست های کس دیگه ای رو نوازش کنه. نمی دارم این چشم ها به کس دیگه ای نگاه کنه ! نمی دارم !

دوباره چشمام پر از اشک شد. یه دفعه بدون این که اختیارم دست خودم باشه خم شدم و دستاشو که هنوز داشت دستامو گرم می کرد بوسیدم. دست های فرزند یه لحظه از حرکت ایستاد. سرمو آورد بالا و گفت : چرا این کار رو می کنی یاسی ؟

با گریه گفتم : آخه دوستت دارم ! آخه می خوام این دستا فقط مال من باشه. فرزند منو تنها نمی داری. مگه نه ؟ فرزند هیچی نگفت. دستاشو از رو دستم برداشت و به بیرون خیره شد. دستمو گذاشتم روی دستش و گفتم : تو رو خدا فرزند ! بگو که اشتباه می کنم. فرزند خیلی آروم و شمرده شروع کرد به حرف زدن :

.
.
.
...

قسمت نهم و دهم

فرزند خیلی آروم و شمرده شروع کرد به حرف زدن :
ببین یاسی نیلوفر خیلی داغونه ! اون بابایی که گولش زده بوده و برده بودتش خارج از کشور معتاد بوده. نیلوفر به هوای خارج از کشور و تحصیل در اونجا با اون رفته ولی وقتی رسیده اون جا متوجه شده که اون یه دزد کلاه برداره و کارش خرید و فروش آدمه و علاوه بر اون معتاد هم هست. توی این یک سال و نیم با اون ساخته و به نوعی برای اون یارو کار می کرده ولی دیگه خسته شده و فرار کرده و با بدبختی اومده ایران. نیلو به دست و پای من افتاد و التماس کرد که ببخشمش. من و نیلوفر قرار بود با هم ازدواج کنیم ولی نیلو همه چیز رو خراب کرد و با اون یارو رفت. حالا که برگشته می گه می خوام جبران کنم. راستش منم با حرفاش نرم شدم. ازش متنفر بودم ولی با شنیدن اون چه که بهش گذشته نظرم نسبت بهش عوض شد. اون روی این که پیش پدر و مادرش برگرده رو نداره. از من خواسته که با هم ازدواج کنیم تا حداقل بتونه بره پیش پدر و مادرش و اونا زیاد سرزنشش نکنن. فرزند حرف می زد و من اشک می ریختم. دهانم از تعجب اون چه که می شنیدم باز مونده بود. واقعا این فرزند من بود ؟ اون که می گفت : یاسی بدون تو می میرم. پس چی شد ؟ همش دروغ بود ؟

ناخودآگاه بلند فریاد زدم : همش دروغ بود ؟ همش دروغ بود ؟

گریه می کردم و جیغ می زدم : همش دروغ بود !!

فرزند نمی تونست آروم کنه. منو محکم توی دستاش گرفت و بغلم کرد. با این کارش آروم شدم. دیگه صدام در نیومد. خودمو بازنده می دیدم.

فرزند هم دیگه چیزی نگفت. از آغوشش جدا شدم و خیلی خشک و سرد گفتم : لطفا منو برسون خونه !

فرزند هم اطاعت کرد. 5 دقیقه بعد جلوی خونه بودیم. داشتم در ماشین رو باز می کردم تا پیاده شم که فرزند

بازمو گرفت و گفت : منو می بخشی ؟

دستمو از دستش بیرون کشیدم و گفتم : خوشبخت شی !

و بدون اینکه پشت سرمو نگاه کنم رفتم توی خونه! می دونستم کسی خونه نیست. پشت در نشستم و زار زار گریه کردم. به درگاه خدا نالیدم که: آخه این چه سرنوشتیه که من دارم. چرا؟؟؟؟

سه روز تمام فکر کردم و دست آخر به فکری توی ذهنم جرقه زد.

فوری به فرزند زنگ زدم و گفتم که باید باهاش صحبت کنم.

برای عصر همون روز توی پارک نزدیک خونه قرار گذاشتم.

حرفی که میخواستم به فرزند بزنم برام خیلی سخت بود. به جورایی خرد شدنم بود. شکستن غرورم بود. ولی من اونقدر فرزند رو دوست داشتم که اصلا این چیزا واسم مهم نبود.

از فرزند خواستم که من زن دومش باشم. خیلی عجیبه! ولی من اینو ازش خواستم!!! بهش گفتم که خودم با نیلوفر صحبت می کنم و ازش می خوام که منو قبول کنه. بهش گفتم که هر شرطی بذاره من قبول می کنم. فقط بذاره با اون زندگی کنم. فقط بذاره تو هوایی نفس بکشم که اون نفس می کشه.

فرزند اول خیلی مخالفت کرد ولی با اصرار من شماره ی نیلوفر رو بهم داد.

به محض اینکه رفتم خونه به نیلوفر زنگ زدم. خودمو معرفی کردم و برای فردا تو به کافی شاپ قرار گذاشتم.

حسابی به خودم رسیدم. به مانتوی سفید با شال لیمویی رنگ که فرزند برام سوغاتی آورده بود پوشیدم. کیف سفیدم رو برداشتم و راه افتادم.

به محض رسیدن پشت یک میز خالی نشستم و منتظر اومدن نیلوفر شدم. خیلی دلم می خواست بدونم معشوقه ی فرزند چه شکلیه. فرزند هیچ وقت هیچ عکسی از اون به من نشون نداده بود. هر وقت ازش می پرسیدم میگفت: همه ی عکساشو پاره کردم.

توی افکار خودم غرق بودم که دستی روی شونه ام نشست.

سرمو بلند کردم و دختر جوانی رو دیدم که کنارم ایستاده. با نرمی گفت: شما یاسمنی؟

گفتم: آره.

باهش دست دادم و رو به رو نشست.

به چهره اش نگاه کردم. صورتی کشیده. پوستی سفید با چشم هایی که بین طوسی و سبز بود.

یه مانتوی مشکی و روسری آبی فیروزه ای به تن داشت. راستش از اون چیزی که تصور می کردم زیباتر بود. همین طور داشتم نگاهش می کردم که گفت: مثل اینکه با من کار داشتی!

از قبل دو تا قهوه سفارش داده بودم. جرعه ای از قهوه رو نوشیدم و گفتم: آره. بذار از اول شروع کنم.

"تو نبودی. یعنی رفته بودی. فرزند تنها بود. بهش ضربه زده بودی. ما همدیگرو تو به مهمونی دیدیم. فرزند بهم پیشنهاد دوستی داد و منم قبول کردم. اول از وجود تو توی زندگی گذشته ی فرزند خبر نداشتم ولی بعد از مدتی فرزند از تو برام گفت. گفت که از تو متنفره. گفت که حتی اگه برگردی دیگه کاری باهاش نداره. تا اینکه تو اومدی و همه ی رویاهای منو به هم ریختی. تو این مدت من به فرزند وابسته شدم. عاشقش شدم. و الان بدون اون نمی تونم زندگی کنم. از اونجایی که تو ظاهرا مجبوری با فرزند ازدواج کنی که بتونی سرتو جلوی خانواده ات بالا بگیری.

میخوام ازت خواهش کنم که ...

خواهش کنم که ...

نیلوفر بیصبرانه منتظر شنیدن بقیه ی حرفم بود. زیاد منتظرش نداشتم. چشمامو بستم و گفتم : من می خوام زن دوم فرزاد باشم. هووی تو !!!

با گفتن این حرف انگار بار سنگینی از روی دوشم برداشته شد.

نمی تونستم به نیلوفر نگاه کنم. می ترسیدم قبول نکنه. اگه قبول نمی کرد چیکار می کردم؟! زندگی بدون فرزاد غیرممکن نبود ولی خیلی سخت بود. بدون محبت هاش و مهربونی هاش دنیا برام جهنم می شد. وقتی دیدم نیلوفر حرفی نمی زنه سرمو بلند کردم و دیدم داره گریه می کنه. آروم آروم اشک می ریخت ولی حرفی نمی زد. دستمو گذاشتم روی دستش و توی چشماش نگاه کردم. اونم نگاهم کرد. گفت : من حرفی ندارم. منم عاشق فرزادم ولی اشتباه کردم و رفتم. و حالا تاوان این اشتباه اینه که اونو با یکی دیگه شریک شم. حقمه ! فرزاد می تونست بعد از اون همه بلایی که سرش آوردم منو قبول نکنه ولی قبولم کرد. دلش برام سوخت. من حرفی ندارم ! و رفت...

خیالم راحت شد. اون لحظه اصلا به بعد از ازدواج و اینکه چطور با یه زن دیگه تو یه خونه زندگی کنم فکر نمی کردم. فقط از این خوشحال بودم که بالاخره می تونم کنار فرزاد زندگی کنم و هر روز بینمش. حتی اگه تمام وجودش مال من نباشه. حتی اگه قلبش فقط برای من نپشه !

قسمت یازدهم

عصر همون روز به فرزاد زنگ زدم و کل ماجرا رو بهش گفتم. خیلی مخالفت کرد ولی اونقدر اصرار کردم تا بالاچاره راضی شد. فرزاد گفت که فردا می خوان با نیلوفر برن محضر برای عقد و قرار شد که من با خانواده ام صحبت کنم و خبرشو به فرزاد بدم.

اون شب برخلاف بقیه شب ها که اصلا از اتاقم بیرون نمی اومدم مگر برای خوردن غذا. اومدم بیرون. اول مادر و بعد پدرم اومدن. میز شام رو چیدم و شام خوردیم. بعد از شام و بعد از اینکه ظرف ها رو شستم رفتم و کنار پدرم نشستم. داشت اخبار نگاه می کرد. وقتی دید من اونجام با خنده گفتم : چی شده دختر ما امشب اومده پیش باباش نشسته ! چه خبرا خانوم خانوما؟! بابا ما دلمون تنگ میشه ها همش تو اون اتاقی ! خندیدم و گفتم : میخوام باهاتون حرف بزنم.

پدرم تلویزیون را خاموش کرد و گفت : خب بفرمایید. گوش می کنم. اول یه نفس عمیق کشیدم. بعد آب دهنمو قورت دادم و با یه بسم الله شروع کردم.

_ راستش قراره آخر هفته برام خواستگار بیاد.

پدرم با خنده گفتم : خب اینکه خیلی خوبه. معلوم می شه که دخترم حسابی بزرگ شده. مگه نه خانومی ؟

مادرم هم تا شنید که دارم از خواستگار صحبت می کنم اومد و کنار ما نشست و گفت : خب کی هست ؟

_ توی یکی از مهمونی هایی که خونه ی شقایق اینا رفتم باهاش آشنا شدم. پسر خوبی! مهندس کامپیوتره. وضع مالیشم خوبه. ماشین داره. خونه داره... فقط...

مادرم گفت : فقط چی ؟

_ فقط یہ مشکل داره و اونم اینه که... زن داره !

فرصت حرف زدن به کسی ندادم و سریع گفتم : البته زنش رو می شناسم. تازه یہ هفته اس که عقد کردن. با زنش دوستم. باهاش حرف زدم. هیچ کدوممون مشکلی نداریم که با هم زندگی کنیم. در واقع با هم توافق کردیم. جرات اینکه سرمو بلند کنم نداشتم. می دونستم الان پدرم اونقدر عصبانیه که هر کاری ممکنه بکنه. همون طور که حدس می زدم پدرم شروع کرد به فریاد زدن : یعنی چی ؟ دختر یکی یدونمو بدم دست یہ مرد زن دار ؟ مگه تو چیت کمه دختر ؟ خوشگل نیستی که هستی ! تحصیل کرده نیستی که هستی ! هنرمند نیستی که هستی ! من این همه واسه ی تو زحمت نکشیدم که آخر بدمت دست یہ مرد زن دار. بلند شو از جلوی چشمم دور شو. دیگه هم اسم اونو نیار.

مادرم هم ریز ریز گریه می کرد ولی هیچی نمی گفت.

بلند شدم و رفتم توی اتاقم و با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن. پدرم صدامو شنید و باز با فریاد گفت : صداتو ببر. وگرنه خودم میام صداتو می برم.

از اون شب تا دو هفته از اتاق بیرون نمی اومدم و خوراکم شده بود یہ تیکه نون و کمی آب که اونارو هم شب وقتی همه می خوابیدن می رفتم و برمی داشتم. حتی دانشگاه هم نمی رفتم. می خواستم این طوری حرفمو به کرسی بنشونم.

هر شب صدای دعوا و بگومگوی پدر و مادرم میومد. هر کدوم به اون یکی میگفت : تو مقصری که این دختر این جور شده !

پدرم از عصبانیت مشت به در اتاقم می کوبید تا برم بیرون ولی من فقط دستامو روی گوشم می داشتم و گریه می کردم. روزای بدی بود. خیلی بد.

از طرفی نمی دونستم به فرزند چی بگم. باید اول پدر و مادرم راضی می شدن تا فرزند بیاد خواستگاری وگرنه با اون هم بد برخورد می کردن.

بالاخره بعد از دو هفته اعتصابم نتیجه داد و یہ شب مادرم اومد پشت در اتاقم و گفت : بیا بیرون. بابات میخواد باهات حرف بزنه.

وقتی دید جوابی نمیدم گفت : نترس کاریت نداره. پاشو بیا بیرون.

از جام بلند شدم و توی آینه نگاهی به خودم انداختم. زیر چشمم گود رفته بود.

موهامو صاف کردم و کلید رو چرخوندم و از اتاق بیرون رفتم.

پدرم روی یکی از مبل ها نشسته بود و کتاب می خوند. رفتم و کنارش ایستادم.

از ترس تمام بدنم می لرزید. ولی با این حال محکم گفتم : کاری داشتید بابا ؟

کتابشو گذاشت کنار. عینکشو درآورد و برخلاف انتظارم با لحن آرومی گفت : بشین.

نشستم. ولی سرم هنوز پایین بود.

پدرم گفت : اگه خودت اصرار داری که خودتو بدبخت کنی باشه. حرفی نیست. فقط اینو بدون از این در که رفتی

بیرون دیگه برگشتی توی کار نیست. باید بسوزی و بسازی. پس فردا طلاق نگیری بیای و دل من بشینی ها. این

پنبه رو از تو گوشت درآر که اگه نشد طلاق می گیرم.

بگو 5شنبه این پسره بیاد ببینمش !

از خوشحالی دلم می خواست صورت پدرمو ببوسم ولی این کار رو نکردم. فقط تشکری کوتاه کردم و به اتاقم رفتم.

.

.

.

قسمت دوازدهم و سیزدهم

فوری به فرزند زنگ زد:

— سلام

— سلام یاسی. خوبی؟ چه خبر؟

— ای بد نیستم. فرزند بابام بالاخره راضی شد. 5شنبه می تونی بیای؟

— آره. باشه میام.

— فرزند؟

— جانم؟

— رفتید خونه ی خودتون؟

— آره. دیروز اسباب کشی کردیم. این جا سه تا اتاق خواب داره. قراره یکیش مال تو باشه. یکیش مال من. یکیشم

مال نیلو. بینم تو که مشکلی نداری تو یه خونه زندگی کنیم؟!

— نه. اصلا!

— باشه. پس تا 5شنبه. کاری نداری فعلا؟!

— نه. خداحافظ.

— خداحافظ!

بغضمو رها کردم و اشک هام جاری شد.

5شنبه فرزند اومد. با مادر و خواهرش. گویا پدرش راضی به این وصلت نبوده و مادرش رو هم با زور راضی کرده.

اسم خواهرش فرنوش بود. دو سال از فرزند کوچکتر بود. دختر بدی به نظر نمی رسید. فرزند بهم گفته بود که هنوز

مجرده و داره درس می خونه.

یه سبد گل بزرگ با خودشون آورده بودن که دست فرزند بود. خودش هم مثل همیشه خوش تیپ بود. کت وشلوار

کرم قشنگی پوشیده بود که جذاب ترش می کرد.

مراسم خواستگاری خیلی خشک برگزار شد. انگار همه رو مجبور کرده بودن که تو این مراسم شرکت کنن به جز

من و شاید فرزند.

پدرم گفت که فرزند باید یه خونه و یه ماشین به نامم کنه. مهریه ام هم به اصرار مادرم که در طول مراسم دائم

داشت گریه می کرد شد 1400 سکه به نیت 14 معصوم.

از فردای اون روز خریدامونو انجام می دادیم. جهیزیه که لازم نبود چون فرزند و نیلوفر وسایل خونه رو خریده

بودن. فقط حلقه و لباس و یک سری خرده ریز مونده بود که اونم خریدیم.

یک ماه بعد در محضر عقد کردیم.

من اصراری به گرفتن مراسم عروسی نداشتم ولی فرزاد مصر بود و میگفت تو هم به اندازه ی نیلوفر برای من عزیزی. مراسم با شکوه و مجللی در یکی از باغ های خارج از شهر که متعلق به دوست فرزاد بود گرفتیم. در اون مراسم نیلوفر حضور نداشت. به هیچ کدوم از فامیل نگفته بودیم که فرزاد زن داره. بخاطر همین همه ی دختران فامیل با حسرت به من نگاه می کردند و من وقتی برق چشمان اون ها رو میدیدم آرزو می کردم که ای کاش فرزاد فقط متعلق به خودم بود و مجبور نبودم اونو با کس دیگه ای شریک بشم. اونم با زنی که از خوشگلی چیزی کمتر از من نداشت.

اون شب بعد از مراسم و بعد از خداحافظی با مهمونا به خونمون رفتیم. خونه ی مشترک سه نفره مون! نیلوفر خواب بود. فرزاد دستمو گرفت و گفت: خب بین از خونه خوست میاد یا نه!

یه خونه ی بزرگ تقریباً 200 متری. یه حال بزرگ در وسط که همه ی وسایلیش نارنجی بود. سمت راست آشپزخونه با دکور زرد. بعد راهرو و در انتهای راهرو 3 اتاق خواب قرار داشت. اتاق وسط متعلق به فرزاد بود و اتاق های کناری مال من و نیلوفر بود. فرزاد توی اتاق خودش تخت دو نفره گذاشته بود و توی اتاق من و نیلوفر تخت یک نفره. حدس می زدم چرا این کار رو کرده. اتاق من سبز بود. تخت. میز توالت. کمد. پرده. همه و همه ...

همه ی وسایل با سلیقه ی خاصی چیده شده بود. من هیچ وسیله ای از خونه نیاورده بودم. بجز چند تیکه لباس. چرخی در اتاق زدم و در گوشه ای از اتاق گیتاری رو دیدم. برای اینکه جیغ نکشم دستمو روی دهنم گذاشتم و با خوشحالی رو به فرزاد گفتم: مرسی فرزاد! خیلی عالیه. همه چیز. مخصوصاً گیتار که اصلاً فکرشو نمی کردم. فرزاد جلو اومد دستمو توی دستش گرفت. گونه ام رو بوسید و گفت: قابلتو نداره خانومم. می دونم زندگی این جا شاید واست سخت باشه ولی خودت خواستی. اینم بدون که من سعی می کنم فرقی بین تو و نیلو ندارم. حالا بیا که تا صبح باهات کار دارم.

در خواستی که از فرزاد داشتم خیلی عجیب بود. من نمی خواستم اون شب مثل شب اول همه ی عروس و داماد ها باشه. به دنبال او رفتم. با همون لباس و کت و شلوار روی تخت دراز کشیده بود. تا منو دید گفت: بیا این جا. لبه ی تخت نشستیم و گفتم: فرزاد من یه شرطی دارم. _ بگو خانومم.

_ من خواستم باهات ازدواج کنم چون میخواستم کنارت زندگی کنم. حتی شده مثل یه همخونه. پس خودتو اذیت نکن. من نمی خوام نیلوفر هم مثل من عذاب بکشه. اجازه می دم که تو مال اون باشی. و من فقط یه همخونه واستون. منتظر جوابش نشدم و به اتاقم رفتم و در رو قفل کردم.

فرزاد اومد پشت در اتاق و در زد. ولی جوابش رو ندادم. چند بار صدا کرد ولی وقتی جواب ندادم رفت. به نظر خودم کار درستی کرده بودم. چون از حق نگذیریم فرزاد حق نیلوفر بود. اون سه سال قبل از من فرزاد رو می شناخته و قرار بوده با هم ازدواج کنن. حالا دلیلی نداره به خاطر اشناباهی که کرده تمام عمرش تاوان پس بده. اون شب تا صبح فکر کردم. به زندگی جدیدی که از فردا در کنار شوهرم و زنش آغاز می شد صبح ساعت 7 از خواب بیدار شدم. فرزاد رفته بود شرکت. اول یه دوش گرفتم و بعد صبحانه رو آماده کردم. سر میز نشسته بودم و مشغول خوردن چای بودم که نیلوفر بیدار شد و از اتاق اومد بیرون.

با لبخند سلام کرد و نشست.

بلند شدم و برایش چای ریختم.

_ دیشب اومدم خواب بودی. فرزند می گفت اتاق من سلیقه ی توه. مرسی. واقعا قشنگه !

بین نیلوفر من نمی خوام به همدیگه به چشم هوو نگاه کنیم. اصلا از این اسم بدم میاد. دلم می خواد دو تا دوست باشیم. من با فرزند شرط کردم که به من دست نزنه. قرار شد من فقط یه همخونه برای تو و فرزند باشم. من اونقدر

فرزند رو دوست دارم که همین که کنارش زندگی کنم و کنارش باشم برام کافیه!

گفتن اون حرف ها برام خیلی سخت بود. هر کلمه مثل تیکه سربی بود که به سختی از گلو خارج می شد.

نیلوفر هم با چشمانی متعجب نگاهم می کرد و چیزی نمی گفت.

بعد از تموم شدن حرفام نیلوفر گفت: خیلی خوشحالم که اینطوری فکر می کنی. ولی تو نباید اینو از فرزند می خواستی. تو هم به اندازه ی من حق داری. چرا می خوای فرزند رو دو دستی تقدیم من کنی؟ اون می تونه مال هر دومون باشه.

_ می دونم. ولی این طوری راحت ترم. نمی خوام عذاب وجدان داشته باشم.

و برای اینکه دیگه ادامه نده با خنده گفتم: بسه دیگه. خب حالا چیکار کنیم؟ تا شب که فرزند بیاد کلی حوصلمون سر میره!

یه روز که نیلوفر خونه نبود و منم کارام تموم شده بود و روی کاناپه ی توی سالن نشسته بودم و کتاب می خوندم شقایق زنگ زد:

_ سلام عروس خانوم!

_ سلام. خوبی؟

_ قربانت. تو خوبی؟ چه خبرا؟ زندگی مشترک چطوره خانوم متاهل؟!!

خنده ام گرفت و گفتم: ای بد نیست. توام دیگه کم کم باید به فکر باشی.

_ مگه دیوونه ام! نیلوفر چطوره؟ با هم کنار میاید یا نه؟

_ خوبه. راستش من از فرزند خواستم باهام کاری نداشته باشه. ازش خواستم فقط یه همخونه واسشون باشم.

_ چی؟ یعنی چی؟ دیوونه شدی؟ مثلاً می خوای با این کارا از خودگذشتگی کنی؟ این که عشقتو دو دستی تقدیم یکی

دیگه کنی از خود گذشتگی نیست یاسمن خانوم! خفته! خاریه!

به خودم که اومدم دیدم گوشی تلفن توی دسته ولی کسی پشت خط نیست. اصلاً یادم نمی اومد کی با شقایق

خداحافظی کردم. اصلاً خداحافظی کردم یا نه! حرفای شقایق توی گوشم زنگ می زد: خفت! خاری!

ولی من از تصمیمم راضی بودم.

یاسمن خمیازه ای کشید و گفت: دیگه دیره. منم خسته شدم. بقیه اش باشه واسه فردا.

فردا صبح شیدا زودتر از همیشه از خواب بیدار شد و صبحانه رو آماده کرد و منتظر شد تا مادرش از خواب بیدار

بشه و بقیه ی داستان زندگیشو تعریف کنه. بعد از خوردن صبحانه شیدا دست مادرش رو گرفت و گفت: مامان

امروز باید تمومش کنی. یه امروز کار رو بیخیال شو!

یاسمن هم لبخندی زد و گفت: ای شیطان! باشه. قبول. فقط امروز باید مهمون رستوران سر خیابون باشیم.

و ادامه داد :

از نظر کارهای خونه مشکلی نداشتیم. کارها رو با هم تقسیم کرده بودیم. فرزند هر شب ساعت 7 میومد خونه. شام می خوردیم و سه نفری تلویزیون تماشا می کردیم.

فرزند جلوی هیچ کدوم از مابه اون یکی بیش تر توجه نمی کرد و سعی می کرد با هر دو مون یک جور رفتار کنه. تنها وقتی که عذاب می کشیدم موقع خواب بود. چون از فرزند خواسته بودم کنار نیلوفر بخوابه شب ازش دور بودم. در اتاقم می بستم و پشت در اتاق می نشستم و گریه می کردم. نمی دونستم برای چی دارم گریه می کنم. این بلایی بود که خودم سر خودم آورده بودم. پس گریه کردنم بی معنی بود. ولی باز هم گریه می کردم.

شنیدن صدای نیلوفر که با ناز حرف می زد. شنیدن صدای فرزند که قربون صدقه ی نیلوفر می رفت و صدای خنده های مستانه ی نیلوفر دنیامو مثل شب سیاه می کرد. خودم خواسته بودم ولی حالا می دیدم که چقدر عذاب آورده که کسی که عاشقش و به خاطرش حاضر شدی به این خفت تن بدی و بشی زن دوم کنار معشوقش خوابیده و ... به این جا که می رسیدم برای اینکه صدای گریه ام بلند تر نشه دستمو جلوی دهنم می گرفتم و زار می زدم. گاهی اوقات نیمه های شب می رفتم و می دیدم که توی آغوش هم خوابشون برده. دلم می خواست فقط واسه یک شب من جای نیلوفر باشم ولی باید پا روی دلم می داشتم.

در کنار فرزند زندگی می کردم ولی مثل تشنه ای که آب رو می بینه ولی بهش دسترسی نداره نمی تونستم بهش نزدیک شم. البته نیلوفر هم خیلی مراعات می کرد و جلوی من کاری نمی کرد که ناراحت شم. تنها چیزی که بین ما مشترک بود بوسه ای بود که فرزند به محض وارد شدن از در روی گونه ی من و نیلوفر می داشت. همین!!!

با پدر و مادرم هم رفت و آمد داشتیم. ولی خیلی کم. تقریباً ماهی یک بار با فرزند بهشون سر می زدیم. جلوی پدر و مادرم مثل یه عاشق و معشوق واقعی رفتار می کردیم که حداقل اونا واسم غصه نخورن!

یک سال گذشت. یک سال پر از حسرت! تو این یک سال به اخلاق نیلوفر عادت کرده بودم و یه جورایی همدیگه رو پذیرفته بودیم. نیلوفر جدا از این که زن فرزند بود دختر خوبی بود. شاید هر کس دیگه ای بود با من لجبازی می کرد و اذیت می کرد. شاید اگه اون لجبازی می کرد منم طور دیگه ای رفتار می کردم ولی اون خیلی آروم بود. احساس می کردم جفتمون بازنده ایم!

توی اون یک سال فهمیدم که همخونه بودن با مردی که عاشقش کار سختیه! خیلی سخت!

ادامه دارد.

قسمت چهاردهم و پانزدهم

تازگی ها متوجه تغییراتی در نیلوفر شده بودم. مثل همیشه نبود. بهانه می گرفت. کلاً عوض شده بود. یه روز اومد پیش من و گفت:

_ من احساس می کنم حامله ام. ولی می ترسم برم دکتر.

_ چرا ؟

_ آخه من یه بار بچمو انداختم. اون موقع که با اون عوضی زندگی می کردم حامله شدم ولی رفتم و بچه رو انداختم. دکتر بهم گفت احتمال حامله شدن دوباره ام کمه! راستش من جرات رو به رو شدن با حقیقتو ندارم. می ترسم. خیلی می ترسم!

_ این حرفا چیه؟ پاشو حاضر شو با هم بریم دکتر.

نیلوفر بلند شد و نیم ساعت بعد آماده جلوی در ایستاده بود.

با هم رفتیم دکتر. دکتر گفت نیلوفر حامله س. سه ماهش بود. پس دلیل تغییر رفتارشم همین بود.

وقتی از مطب دکتر اومدیم بیرون حال عجیبی داشتم. نمی دونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت. بچه ی فرزند داشت به دنیا می اومد. راستی من چیکاره ی اون بچه بودم. وقتی بزرگ شه مادرش بهش می گه من کی ام؟ با به دنیا اومدن اون بچه جای من تو زندگی فرزند عوض می شد. نمی دونستم باز هم می تونم توی اون خونه بمونم یا نه. برخلاف من نیلوفر خیلی خوشحال بود. چون حدسش درست دراومده بود و داشت مادر می شد. مادر! واژه ی غریبی بود. کاش منم می تونستم مادر باشم.

بدون هیچ حرفی تا خونه اومدیم. نمی دونم نیلوفر حال منو می فهمید یا نه! ولی خوشحالیشو جلوی من بروز نمی داد. شب فرزند اومد. شام خوردیم. من داشتم ظرف ها رو می شستم ولی همه ی حواسم پیش نیلوفر و فرزند بود. یخورده که گذشت دیدم که نیلوفر دست فرزند رو گرفت و برد توی اتاق. یک لحظه صدای خنده ی فرزند رو شنیدم و بعد صدای آروم نیلوفر که گفت: یواش! می شنوه!

رفتم توی اتاق. در رو بستم و پشت در نشستیم. من کی بودم؟ این جا چیکار می کردم؟ وجود من واسه کسی مهم بود؟ خودم جواب خودمو دادم: نه. مثل یه موجود اضافی بودم. یه چیزی که فقط هست. یه کسی که همه مواظبن نشکنه. بهش احترام می ذارن ولی نه به خاطر خودش. بخاطر مظلومیتش. بخاطر اینکه درد می کشه و دم نمی زنه. حالا دیگه فرزند یه زن داشت و یه بچه ی توی راه. من کجا بودم؟ هر چی فکر کردم جای خودمو توی زندگی فرزند پیدا نکردم.

از اون شب زندگی برام سخت تر شد. حالا دیگه فرزند نمی تونست جلوی من مراعات کنه. زنش باردار بود و اونم عاشق بچه. برای همین دیگه شب ها هم بیرون نمی اومدم. می رفتم توی اتاقم و خودمو سرگرم می کردم. کتاب می خوندم. گیتار می زدم و بیش تر از همه چیز فکر می کردم.

بیش تر شب ها فرزند و نیلوفر به مهمونی و گشت و گذار می رفتن. هر بار فرزند یه تعارف خشک و خالی هم به من می کرد ولی من نمی رفتم. کجا می رفتم؟ بین یه زن و شوهر خوشبخت من جایی نداشتم.

می رفتن و نیمه های شب با صدای خنده شون حضورشون رو اعلام می کردن.

حالا نیلوفر و یار هم داشت. فرزند هر روز با یه چیز جدید میومد خونه. یه روز شیرینی. یه روز ترشی. ناز نیلوفر حسابی خریدار داشت.

حسود نبودم! ولی دلم می سوخت. و این سوزش رو با تمام وجودم حس می کردم.

تنها بودم. تنها همدم شقایق بود. به اونم که زنگ می زدم شروع می کرد به سرکوفت زدن. ترجیح دادم تنهایی رو تحمل کنم تا این که به شقایق زنگ بزنم.

روزها می گذشت.

نیلوفر 5 ماهه باردار بود که کم کم شروع کردن به خرید سیسمونی. خونه ی ما فقط سه اتاق خواب داشت. نمی دونستم اتاق بچه قراره کجا باشه. یه روز که فرزاد خونه بود وسایل اتاق نیلوفر رو به انباری منتقل کردن و وسایل بچه رو جاش گذاشتن.

نیلوفر 7 ماهه بود. یه روز که فرزاد زودتر اومد خونه. بعد از اینکه یه کم استراحت کرد رو به من و نیلوفر گفت: وسایلتونو جمع کنید بریم شمال

نیلوفر خیلی خوشحال شد. فوری بلند شد و رفت توی اتاق تا لباساشو جمع کنه.

ولی من نمیخواستم برم. چه فایده در کنار فرزاد باشم و دور از او. باید دلبری های نیلوفر رو می دیدم و می ریختم توی خودم. پس رفتم فایده ای نداشت.

فرزاد اومد کنارم نشست و گفت: خانوم گل شما نمی خوای وسایلتو جمع کنی؟

اخمی کردم و گفتم: نه. حوصلشو ندارم. شما برید. خوش بگذره.

_ چرا یاسی؟ چیزی شده؟ از دست من ناراحتی؟ کار بدی کردم؟ کوتاهی کردم؟ بگو دیگه!

هر چی مهربونی داشتم توی نگاهم ریختم و گفتم: نه تو کاری نکردی. من تازگیا کم حوصله شدم.

_ آخه چرا؟ بیا دیگه! تو نباشی خوش نمی گذره. مگه نه نیلو؟

نیلوفر از داخل اتاق فریاد زد: چی می گی فرزاد؟

و با دو سه دست لباس توی دستش اومد بیرون. ببین فرزاد این آبی رو پیوشم یا این زرده یا این صورتیه. یا اصلا می خوای همه رو بیارم. نه؟

فرزاد با بی حوصلگی گفت: نیلو مگه میخوای بری سفر قندهار؟ دو روز میخوایم بریم شمال برگردیم. یه دست بردار.

نیلوفر با اون هیکل گردش که خیلیم با نمک بود روی مبل نشست و گفت: همش دو روز؟ نریم که سنگین تریم! و اخم هاش رفت تو هم.

یه لحظه دلم برای فرزاد سوخت. بنده ی خدا نمی دونست طرف منو بگیره یا اونو. ناز منو بکشه یا ناز نیلوفر رو جمع کنه.

گفت: آخه این خانوم گل نمیداد. نمی شه که زیاد تنهات بذاریم.

نیلوفر گفت: یاسی چرا نیمای؟ پاشو اذیت نکن. ما تا حالا با هم مسافرت نرفتیم. پاشو دیگه.

رو به فرزاد گفتم: نه بابا چرا زود برگردین. فوقش می رم پیش یکی از دوستانم. شما برید یکی دو هفته بمونید.

فرزاد گفت: آخه دلم نمیداد تنهات بذارم!

رو به نیلوفر چشمک زدم و گفتم: نیلو جون برو وسایلتو واسه دو سه هفته جمع کن.

نیلوفر هم مثل بچه ها ذوق زده شد و رفت طرف اتاق تا بقیه چمدونشو ببندد.

اونا رفتن! و نیلوفر واسه همیشه رفت. یک هفته از رفتنشون گذشته بود. شب قبلش با فرزاد صحبت کرده بودم و گفته بود که هوا یه کم گرمه و نیلوفر اذیت می شه. واسه همین فردا بر می گردن. با خودم حساب کرده بودم اگه صبح راه بیفتن واسه ناهار خونه ان. برای همین واسشون غذا درست کردم و منتظر نشستم. ساعت از 4 گذشته بود که دلشوره به جونم افتاد و نگران شدم. هر چی به موبایل فرزاد زنگ می زدم جواب نمی داد. نیلوفرم که گوشیش خاموش بود. توی خونه راه می رفتم و همه ی حواسم پیش اونا بود.

در افکار خودم غرق بودم که تلفن زنگ زد. سریع گوشی رو برداشتم.

_ منزل آقای شایسته؟

_ بله بفرمایید.

_ یه آقا و یه خانوم رو آوردن اینجا که تصادف کردن. آخرین شماره ی تماسی شما بودید. می شناسینشون؟

پاهام شل شد. همونجا روی زمین نشستم. انگار زبونم قفل شده بود. نمی تونستم چیزی بگم. وای! نیلوفر حامله اس.

_ الو خانوم؟ خانوم؟

به خودم اومدم و گفتم: بله. بله گوشم با شماست. میشه آدرس بدید؟

_ رامسر.....

سریع ماشینو برداشتم و راه افتادم. بیمارستان رامسر. ویلامون توی رامسر بود. مثل اینکه وسط راه تصادف کرده

بودن و دوباره برگردونده بودنشون رامسر. ماشینشون کاملاً له شده بود. با دیدن ماشین بیشتر نگران شدم. اول

رفتم سراغ فرزاد. به هوش بود. فقط پای چپش شکسته بود.

ولی نیلوفر توی کما بود و کما برای زن حامله مساوی با مرگ. بچه رو بیرون آورده بودن و توی دستگاه بود ولی حال

نیلوفر اصلاً خوب نبود. دکترش می گفت خونریزی مغزی کرده و اگه تا سه ساعت دیگه علائم هوشیاری رو نشون

نده مرگ مغزی محسوب می شه.

.

.

.

قسمت شانزدهم (قسمت پایانی)

رفتم یه گوشه ای نشستم و قرآن جیبی که همیشه توی کیفم بود رو در آوردم و شروع کردم به خوندن.

اگه نیلوفر می مرد تکلیف اون بچه چی می شد؟ به درگاه خدا التماس کردم. زار زدم. تا شاید فرجی بشه و نیلوفر

نجات پیدا کنه. ولی نشد. نیلوفر علائم هوشیاری رو نشون نداد و مرگ مغزی شد.

هنوز به فرزاد چیزی نگفته بودم. خیلی سخت بود. ترجیح دادم خودش بفهمه تا اینکه من بهش بگم. در تمام مدتی

که فرزاد توی بیمارستان بستری بود دائم از نیلوفر می پرسید و من هر بار یه جوابی بهش می دادم. دیگه گیج شده

بود. یه روز پرسید: یاسی نیلوفر مرده؟

چیزی نگفتم.

کمی به من نگاه کرد و انگار واقعیت رو از توی چشمم فهمید چون سرش رو برد زیر پتو و گریه کرد.

نیلوفر دیگه برنمی گشت. از من و فرزاد اجازه نامه ی کتبی گرفتن تا اعضاشو اهدا کنن.

هنوز پای فرزاد کاملاً خوب نشده بود ولی مجبور شدیم همراه نیلوفر به تهران بریم. در تهران مراسم خاکسپاری

انجام شد و ما به خونه رفتیم. خونه ای که در اون جای خالی نیلوفر خیلی احساس می شد. نیلوفر خیلی دختر شلوغ و

شیطونی بود. بخاطر همین هر جای خونه که می رفتیم یه خاطره از اون داشتیم. هر کاری که می کردیم یادش

میفتادیم.

بچه ی فرزاد و نیلوفر دختر بود. تا یک ماه توی یکی از بیمارستان های تهران بستری بود. هنوز نمی توانست بدون دستگاه نفس بکشد.

فرزاد می خواست تا قبل از آوردن بچه خونه رو بفروشیم. ولی من مخالفت کردم. می خواستم خاطره ی نیلوفر همیشه برای هر دومون زنده بمونه.

اون روزا فرزاد خیلی گریه می کرد. گاهی اوقات بغلش می کردم و اون سرشو می داشت روی شونه ام و گریه می کرد. مثل مادری که فرزندشو بغل می کنه و موهاشو نوازش میکنه آرومش می کردم. بچه رو آوردیم خونه. فرزاد اونو برد توی اتاق و در رو بست و من صدای گریه اش رو شنیدم. انگار با بچه حرف می زد و گریه می کرد. خلوتشو به هم نزدم و گذاشتم سبک شه. از اون روز به بعد دیگه ندیدم فرزاد واسه نیلوفر اشک بریزه. شاید توی خلوت خودش و پنهانی این کار رو می کرد ولی جلوی من هرگز!!!
اسم دخترشو خودش انتخاب کرد. اسمی که نیلوفر دوست داشته روی دخترش بذاره...

شیدا وسط حرف مادرش پرید و گفت: ماما! بچه شون چی شد؟ مرد؟ زودتر بگو. مردم از فضولی! یاسمن گفت: نه نمرد.

_ پس کجاست؟ دادید به فامیل مادرش؟

_ نه. من نداشتم فرزاد این کار رو بکنه. گفتم خودم بزرگش می کنم مثل دختر خودم.

_ ولی ماما من که خواهر ندارم!

و بعد انگار که متوجه چیزی شده باشه گفت: شما خودتون بزرگش کردید؟ منظورتون این نیست که...

یاسمن نفس عمیقی کشید و گفت: چرا. دقیقا منظورم همینه. نداشتم بقیه شو بگم.

_ اسم بچه رو گذاشتیم شیدا. و من شدم مادر اون بچه.

شیدا ماتش برده بود. با صدایی که به زحمت از گلوش خارج می شد گفت: شما مادر من نیستید؟

_ اگه مادر بودن به دنیا آوردنه بچه اس. نه نیستم. ولی اگه به خون دل خوردن و سختی کشیدن و بزرگ کردن بچه اس. آره هستم.

شیدا اشک هاشو پاک کرد و گفت: منظورم این نبود ماما! معذرت می خوام. فقط شوکه شدم. همین!

_ حق داری عزیزم! ولی من خوشحالم چون پیش نیلوفر سربلندم. چون از امانتیش خوب نگه داری کردم.

آخر قصه رو نمی خوای بدونی؟!

_ چرا. حتما!!!

اون روزا خیلی روزای خوبی بود. روزایی که تو آغوش گرم فرزاد غرق می شدم و یاد روزایی میفتادم که چطور حسرت می خوردم. درسته خوشحال بودم ولی خدا شاهده راضی نبودم نیلوفر بره و جاشو به من بده. راضی نبودم با رفتن نیلوفر این خوشبختی رو صاحب بشم.

تا 5-6 سال هر هفته جمعه با فرزاد می رفتیم سر خاک نیلوفر! تو رو بهش نشون می دادم و می گفتم: این دخترته نیلو! همون که 7 ماه حملش کردی! همون که آرزو داشتی بغلش کنی. کاش بودی نیلو! کاش بودی! اگه می دونستم داشتن فرزاد به قیمت از دست دادن تو تموم می شه هرگز آرزو نمی کردم که فرزاد رو داشته باشم. هرگز!!!

بعد از اون ماجرا خودم دیگه نخواستم بچه دار شم. می ترسیدم این طوری بین تو و بچه ی خودم فرق بذارم. فرزاد هم مخالفتی نکرد.

یاسمن اشک هاشو با پشت دست پاک کرد و گفت: خب اینم از زندگی من!

وای ظهر شده. پاشم زنگ بزنم غذا بیارن!

_ مامان!

_ جانم؟!

_ خیلی دوستت دارم مامان! میشه یه روز بریم سر خاک نیلوفر؟

_ آره عزیزم. چرا نمیشه. حتما میریم.

و شیدا با تمام وجود مادرش رو در آغوش گرفت!

.

.

.

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید